



ترجمه‌ی مرجان توکلی

آقای مانک

به آتش نشانی می‌رود

لی. کلدبرگ



آقای مانک و موریا نه‌ها

اسم من ناتالی تیگر^۱ است. تا به حال این اسم به گوشتان نخورده، قبول! چون اصلاً شخصیت خاصی نیستم. منظورم این است که آدم شناخته شده و معروفی نیستم. تا به امروز نه به کار عجیب و غریبی دست زده‌ام، و نه پروژهای را اجرا کرده‌ام که شما بخواهید با شنیدن این اسم به یاد من بیفتید. من یکی از خیل خریداران گمنامی هستم که سبد خریدشان را در میان راهروهای وال مارت^۲ به حرکت وامی دارند. البته برای خودم نقشه‌های زیادی در سر داشتم. نه‌ساله که بودم، دلم می‌خواست به جمع «فرشتگان چارلی»^۳ بپیوندم. البته نه

1. Natalie Teeger

۲. فروشگاه زنجیره‌ای وال مارت بزرگ‌ترین فروشگاه زنجیره‌ای دنیاست که سام والتون آن را در سال ۱۹۶۲ م. در آمریکا تأسیس کرد و در سال ۱۹۶۹ رسماً به ثبت رسید. م

۳. نام یک مجموعه‌ی تلویزیونی موفق در دهه‌ی ۷۰ میلادی است که بارها بازسازی شده و هالیوود براساس آن مجموعه‌فیلم‌هایی ساخته است. از بازیگران اولین مجموعه‌ی تلویزیونی فرشتگان چارلی می‌توان فارا فاست را نام برد. گروه «فرشتگان چارلی» را سه دختر زیبا با نام‌های ناتالی کوک، دیلن سندرز، والکس ماندی تشکیل می‌دهند. هر کدام از اعضای این گروه برای دستگیر کردن افراد تحت‌تعقیبشان، مهارت و شگرد خاص خودشان را به کار می‌برند. م

به این دلیل که با جرم و جنایت مبارزه کنم یا با انجام دادن کارهای دیگر جلب توجه کنم. متأسفانه هنوز هم چنین رویایی در سر دارم. فرشتگان چارلی را به این دلیل ستایش می‌کردم که قدرتمند، مستقل و سرشار از اعتماد به نفس بودند. از همه مهم‌تر اینکه همیشه از شیوه‌ای که این زن‌ها از خودشان مراقبت می‌کردند، خوشم می‌آمد.

اگر از این منظر نگاه کنیم، تصور می‌کنم رویایم به حقیقت پیوسته است؛ البته نه به آن شکلی که انتظار داشتم. در حال حاضر مشغول مراقبت از خودم، دختر دوازده‌ساله‌ام جولی، و شخص دیگری به نام آدریان مانک^۱ هستم.

تابه حال اسم من به گوشتان نخورده است؛ اما اگر در سان‌فرانسیسکو زندگی می‌کنید و همیشه اخبار حوادث تلویزیون یا روزنامه‌ها را پی‌گیری می‌کنید، شاید اسم مانک را شنیده باشید؛ چون آدم معروفی است. او کارآگاه بسیار باهوشی است و همیشه معمای قتل‌هایی را حل می‌کند که پلیس از حل کردنشان عاجز است. این موضوع همیشه من را به حیرت وامی‌دارد؛ زیرا این فرد اصلاً نمی‌تواند از عهده‌ی ساده‌ترین کارهای زندگی روزمره‌اش بر بیاید. اگر بهای نبوغ این است، خوش به حال من که نابغه نیستم.

معمولاً مراقبت از آقای مانک کار روزانه‌ام بود، یعنی شب‌ها به خانه‌ام می‌رفتم. اما همه چیز از آن روزی تغییر کرد که در آپارتمان آقای مانک سُر و کله‌ی موربانه‌ها پیدا شد، و صدا البته آقای مانک بود که به این موضوع پی برد. بعد از این ماجرا، او روی روکش دیوار، سوراخ کوچکی

1. Adrian Monk

به‌اندازه‌ی یک سر سوزن ایجاد کرد؛ چون می‌دانست مشکل تازه‌ای پیش آمده است. آقای مانک همه‌ی مشکلات را حتی از روی روکش دیوار متوجه می‌شد.

وقتی از او پرسیدم چرا چنین کاری می‌کند، نگاه عاقل‌اندرس‌فیهی به من انداخت و گفت: «مگه دیگران از این کارها نمی‌کنن؟!» این هم از آقای مانک.

صاحب‌خانه قصد داشت آپارتمان آقای مانک را سم‌پاشی و ضدعفونی کند؛ به‌همین دلیل از او خواست چندروزی را نزد دوستانش بگذراند یا در هتل اقامت کند. این هم مشکل بزرگی بود؛ چون تنها دوستان آقای مانک عبارت‌اند از سروان لیلاند استاتل‌میر^۱ و ستوان رندی دیشر^۲ از اداره‌ی پلیس سان‌فرانسیسکو، و البته خود من. اما از آنجاکه من کارمند او هستم، دوستش محسوب نمی‌شوم، حتی نمی‌توانم تصورش را بکنم. من راننده‌ی او هستم و بابت اینکه او را با ماشین به این طرف و آن طرف می‌برم و خرده‌فرمایش‌هایش را انجام می‌دهم، حقوق ناچیزی می‌گیرم. اول رفتم سر وقت استاتل‌میر؛ چون او همیشه در هر کاری همراه مانک بود. از او پرسیدم که می‌تواند چندروزی از مانک پذیرایی کند یا نه. اما استاتل‌میر گفت که اگر مانک یک بار دیگر پا به خانه‌اش بگذارد، همسرش او را ترک می‌کند. استاتل‌میر گفت که اگر سروکله‌ی مانک در خانه‌اش پیدا شود، خودش را گم‌و‌گور می‌کند. بعد رفتم سر وقت دیشر؛ اما او هم گفت که در آپارتمان یک خوابه‌ای زندگی می‌کند و برای پذیرایی کردن از یک نفر دیگر، جای کافی ندارد. باوجود این احساسم

1. Capt. Leland Stottlemeyer

2. Lt. Randy Disher

می‌گفت اگر کس دیگری (مثلاً خود من) از او چنین درخواستی داشت، حتماً جایی در آن خانه برایش پیدا می‌کرد.

به‌همین دلیل من و مانک به فکر افتادیم هتل مناسبی پیدا کنیم. پیدا کردن هتل خوب برای خیلی‌ها کار بسیار ساده‌ای است؛ اما آدریان مانک مثل خیلی‌ها نیست. فقط کافی است بدانید که چطور لباس می‌پوشد.

دکمه‌های پیراهنش را تا بالا می‌بندد. جنس پیراهن‌هایش باید صددرصد نخی باشد، حتماً باید شیری‌رنگ باشند، دقیقاً باید هشت دکمه داشته باشند و سایز گردنشان شانزده و اندازه‌ی آستین‌هایشان سی‌ودو باشد. تا به اینجای قضیه، همه‌ی اعداد زوج هستند. به این موضوع توجه کنید، بسیار مهم است.

شلوارهایش همه پیلی‌دار و پاکتی هستند، و همگی هشت حلقه برای کمر بند دارند (بیشتر شلوارها هفت حلقه برای کمر بند دارند، بنابراین همه‌ی شلوارهای آقای مانک به‌طور اختصاصی به این شکل دوخته می‌شوند). دور کمر شلوارها و قد تمام آن‌ها سی‌وچهار است؛ اما وقتی دم‌پای شلوارها پاکتی می‌شود، قدشان به سی‌ودو می‌رسد. دوازده جفت کفش یک‌شکل دارد به‌رنگ قهوه‌ای، و سایز ده. باز هم تمام اعداد زوج هستند. نه تصادف است، نه تقارن. این موضوع برای مانک واقعاً مهم است.

بی‌شک او از اختلال وسواس‌گونه‌ای رنج می‌برد. البته من از نوع وسواس مانک اطلاع دقیقی ندارم؛ چون مثل دستیار قبلی‌اش، ناتاشا، پرستار نیستیم. ناتاشا خیلی ناگهانی از پیش او رفت تا دوباره با همسر

سابقش ازدواج کند (البته شنیده‌ام که همسرش آدم خوبی نبوده است؛ اما بعد از اینکه مدت کوتاهی با مانک کار کردم، متوجه شدم که چرا ناتاشا چنین کاری کرده است. اگر همسر من هم در قید حیات بود، مسلماً دوباره با او ازدواج می‌کردم).

من هیچ‌نوع توانایی منحصربه‌فردی ندارم. قبل از اینکه به استخدام مانک در بیایم، در رستوران کار می‌کردم. قبل از آن نیز مدتی به‌عنوان مهماندار، مدرس یوگا، و معلم سرخانه مشغول کار بودم. اما مانک... بعد از گفتگوی زیاد با استاتل‌میر به این نتیجه رسیدم که مانک هم از اول آدم بدی نبوده است. درحقیقت از چندسال قبل، یعنی بعد از قتل همسرش، وضعیت روحی - روانی او رو به وخامت گذاشته است.

واقعاً می‌توانم با مانک همدردی کنم. همسر من، میچ - که خلبان هواپیمای جنگی بود - در کُزوو کشته شد، و خود من مدت‌ها روانی شده بودم. البته نه مثل مانک، بلکه مثل مردم عادی!

شاید به‌همین دلیل من و مانک خیلی بیشتر از آن چیزی که همه (مخصوصاً خود من) فکرش را می‌کنند، با هم تفاهم و سازگاری داریم. مسلماً او عصبانی‌ام می‌کند و از خود می‌رنجاند؛ اما می‌دانم بیشتر ویژگی‌های عجیب و غریب او به‌دلیل اندوه عمیق و طاقت‌فرسایی است که امیدوارم خداوند ابداً نصیب هیچ‌کس نکند.

اما بهتر است برگردیم سراغ پیدا کردن هتل مناسبی برای آقای مانک. اول، باید فقط دنبال هتل‌های چهارستاره می‌گشتیم. چون اولاً چهار عدد زوج است و ثانیاً هتل‌های دوستاره با استانداردهای مانک برای نظافت مطابقت ندارند. به‌قول خودش، هرگز نمی‌گذارد سگش

هم در یک هتل دوستاره اقامت کند. البته مانک سگ ندارد و اصلاً هم نمی‌خواهد داشته باشد. چون سگ‌ها حیواناتی هستند که خودشان را لیس می‌زنند و از توالت‌فرنگی آب می‌خورند.

در آن جمع‌هی بارانی، اولین جایی که رفتیم هتل بلمونت^۱ در میدان یونین^۲ و یکی از بهترین هتل‌های سان‌فرانسیسکو بود.

مانک اصرار داشت قبل‌ازاینکه تصمیم بگیرد اتاقی اجاره کند، تک‌تک اتاق‌های خالی آن هتل را ببینیم. البته او فقط طبقه‌های زوج و اتاق‌های زوج را می‌دید. تمام اتاق‌ها مثل هم مبله شده بودند و به‌قولی چیدمانشان مثل هم بود. اما او در هر اتاق و در هر طبقه ایرادی پیدا می‌کرد. مثلاً می‌گفت: این اتاق به‌اندازه‌ی کافی قرینه نیست؛ آن اتاق زیادی قرینه است؛ و در آن یکی اتاق اثری از قرینگی به چشم نمی‌خورد. همه‌ی حمام‌ها با کاغذدیواری‌های گل‌دار بسیار گران‌قیمت ایتالیایی پوشیده شده بود. اما اگر خطوط کاغذدیواری صاف به‌نظر نمی‌رسید، اگر گل‌ها و ساقه‌هایشان در دوطرف دیوار با یکدیگر همخوانی نداشت، مانک بلافاصله می‌گفت که اتاق قابل‌سکونت نیست.

در حال بازدید از دهمین اتاق بودیم که مدیر هتل از یخچال اتاق نوشیدنی خیلی خنکی بیرون آورد، و من هم وسوسه شدم کمی از آن نوشیدنی را مزمه کنم. مانک زانو زده بود تا به کاغذدیواری زیر دست‌شویی حمام نگاهی بیندازد (یعنی جایی که کسی نمی‌توانست ببیند، مگر آنکه زانو بزند) و بگوید: «چه ناهمگونی وحشتناکی!» احساس کردم درعرض یک‌لحظه خردو خاکشیر شده‌ام. این یکی را دیگر

1. Belmont

2. Union Square

نمی‌توانستم تحمل کنم. بعد کاری کردم که اگر در چنان شرایط دشوار هیجانی و روحی - روانی قرار نمی‌گرفتم، هرگز مرتکب آن نمی‌شدم. به مانک گفتم که می‌تواند چندروزی را در کنار من و دخترم بگذراند. درواقع، قصدم از گفتن این جمله، پایان دادن هرچه‌سریع‌تر به رنج و عذابی بود که گریبان‌گیرش شده بودم. اما قبل از اینکه بتوانم حرفم را پس بگیرم، مانک بی‌معطلی دعوتم را قبول کرد. نزدیک بود مدیر هتل از سرِ شوق و قدردانی من را در آغوش بگیرد و ببوسد.

همان‌طور که داشتیم از پله‌ها پایین می‌رفتیم تا دوباره وارد لابی هتل بشویم، گفتم: «اما آقای مانک! حواستون باشه که دوست ندارم راجع به اینکه اسباب خونم چطور چیده شده یا اینکه چقدر به نظر شما کثیف و ریخت‌وپاش و پر از ناهمگونی‌های وحشتناکه، شکایتی بشنوم.»

مانک جواب داد: «مطمئنم که همه‌چیز عالیه.»
 «من هم دارم دقیقاً همین رو می‌گم، آقای مانک. هنوز هیچی نشده شروع کردید.»

مانک بهت‌زده به من نگاهی انداخت و گفت: «من هم گفتم مطمئنم که همه‌چیز عالیه. بیشتر مردم از این جمله فقط تعریف و تمجید خالصانه و بی‌ریا استنباط می‌کنن!»

«اما بیشتر مردم وقتی می‌گن عالی، منظورشون عالی نیست.»

مانک در جواب گفت: «معلومه که هست.»

«نه، اون‌ها منظورشون دلنشین، خوب، یا آرامش‌بخشه. منظورشون این نیست که همه‌چیز به‌معنای واقعی کلمه عالیه. می‌فهمید منظورم چیه؟»

مانک سرش را تکان داد و گفت: «لطفاً واضح‌تر حرف بزن.»
 با ناباوری به او نگاهی انداختم و گفتم: «بین آقای مانک، شما هیچ‌کدام از اتاق‌های این هتل رو نپسندیدید، چون گل‌های کاغذیواری زیر دستشویی با همدیگه همخونی نداشت.»
 مانک جواب داد: «اما این موضوع کاملاً فرق می‌کنه. پای مرگ و زندگی در میونه.»

با تعجب گفتم: «چه ربطی به مرگ و زندگی داره؟»
 مانک گفت: «برای اینکه این چیزها نشون می‌ده که سازنده‌ی هتل همه‌چیز رو سرهم‌بندی کرده. وقتی تو چسبوندن کاغذیواری‌ها این قدر بی‌دقتی می‌کنن، وای به حال استحکام هتل. حاضرم شرط ببندم که یه زمین‌لرزه‌ی خفیف می‌تونه این هتل رو با خاک یکسان کنه.»
 «یعنی به‌نظر شما ساختمون به‌این دلیل خراب می‌شه که کاغذیواری‌ها رو درست نچسبوندهن؟»

«بله. اصلاً این هتل باید تعطیل بشه.»
 به محض اینکه وارد لابی هتل شدیم، مانک سر جایش می‌خکوب شد.
 پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟»
 مانک جواب داد: «باید به بقیه اخطار بدیم.»
 «بقیه؟ کدام بقیه؟»

«بقیه‌ی ساکنان هتل. اون‌ها باید بدونن ماجرا از چه قراره.»
 «که کاغذیواری‌ها با هم همخونی ندارن؟ منظورتون همینه دیگه؟»
 مانک جواب داد: «من که بهت گفتم. پای مرگ و زندگی در میونه. بعداً خودم بهشون می‌گم.»